

مصاحبه با مرحوم استاد نورالدین رضوی سروستانی

« موسیقی دان و خواننده »

بخشی از مصاحبه سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران با مرحوم استاد نورالدین رضوی سروستانی در تاریخ

۱۳/۱۰/۱۳۷۴

- جناب استاد، از طرف سازمان خیلی از شما تشکر می کنم که وقت گرانبهایتان را به این کار اختصاص دادی. اگر اجازه بفرمائید با زندگینامه شما شروع کنیم که چه سالی و در کجا متولد شدید و اصولاً زمینه های مناسب گرایش شما به این رشته هنری چه بود؟

- اولاً خیلی ممنون و متشکرم که ما را قابل دانستید و از این حقیر کوچک خواستید که تقریباً یک زندگینامه [از خودش بگوید]. بنده در سال ۱۳۱۴ در قصبه سروستان (آن زمان بصورت قصبه بود) متولد شدم. پدرم شغل سنگ تراشی داشت و گاهی هم چاوش خوانی می کرد. نمی دانم شما اطلاعاتی در این زمینه دارید [یا نه]؟ مختصری خدمتتان عرض می کنم. کسانی که آنزمان قصد زیارت عتبات داشتند، به منزل پدر می آمدند و ایشان را دعوت می کردند و یک اسب یا قاطری را با لباسها و ناقوسهای بزرگ پر سر و صدا آذین بندی می کردند و ایشان با یک علم (همیشه ما داشتیم و در منزل بود) سوار بر اسب یا قاطر می شدند و بنام شخصی که ایشان را دعوت کرده بود و قصد زیارت داشت، در کوچه های سروستان به راه می افتادند و شروع به چاوش خوانی می کردند. این شاید در حدود پنج، شش یا ده روز طول می کشد و تا روز انتها، یک نفر به حدود شصت، هفتاد نفر می رسید که یک قافله و گروهی می شدند و با همان حیواناتی که خدمتتان عرض کردم، مسافتهای طولانی را طی می کردند و می رفتند زیارت می کردند. به هر حال چیز بسیار زیبا و دیدنی بود. آنزمان یادم هست که گاهی پدر ما را پشت سر خودشان روی آن حیوان سوار می کردند و خیلی لذت می بردم و در آن موقع چهارساله بودم. صدای پدر با زنگها و ناقوسهایی که به گردن این حیوانات

بسته شده بود، یک آهنگ بسیار دلنشین و زیبائی در آن کوچه ها می پیچاند که من می دیدم پیرمردهایی که از نظر مالی یا مسائل سنی وسعشان نمی رسد، می نشستند زار زار گریه می کردند و من در همان سن و سال احساس می کردم که وقتی این [قافله] توی کوچه ها راه می افتد، هر دلی را برای زیارت بر کنده می کند. یک چیز دیدنی و خوبی بود. اگر می شد بصورت فیلم در می آوردند، خیلی دیدنی بود.

- محتوای [آن] چه بود و چه می خواندند؟ اصلاً چاوشی [خوانی] چیست؟

- ابیاتی می خواندند، مثلاً یک چیزی که یادم هست «هر که دارد هوس کربلا بسم الله» [بود] و از این چیزها. تقریباً حالت چهارگاه (در دستگاه چهارگاه بود) و حماسی مانند بود. به هر حال این یکی از کارهای پدر بود. کار دیگری هم داشتند که گنگو می زدند. وقتی چینی می شکست، وسایلی داشتند و چینی ها را بغل همدیگر می چسباندند و به وسیله سیمهایی که به آن گنگو می گفتند، وصل می کردند. اینهایی که خدمتتان عرض می کنم، یک زمینه ای است که بعدها به این مسئله برسیم که کجا و چگونه به موسیقی عشق پیدا کردم. دقیق یادم نیست، ولی پنج سال یا پنج سال و خرده ای [داشتم] که پدر فوت کرد و من مادر و برادرم سه نفری ماندیم و خیلی سخت و فقیرانه زندگی می کردیم. به هر حال در زمانی که پدر حیات داشت و من چهار سال و خرده ای [داشتم]، نمی دانم چی باعث شده بود که من [در آن سن] استنباطم از موسیقی این باشد. وقتی پدر گندمی را می خرید، مادر گندم را پاک می کرد و یک دستیابی در منزل داشتیم که این گندمها را آرد می کرد و به وسیله غربال که بافته شده و تارتار بود، [الک می کرد]. گاهی تارهایی که وسط غربال برای الک آرد بود، پاره می شد و کمانه آن می ماند. گاهی کمانه را یک جایی آویزان می کردند و من می رفتم آن کمانه ها را که دیگر قابل استفاده نبود و سیمهایی [گنگو] که پدر برای چینی ها [داشت]، برمی داشتم. یادم هست برای اولین بار دو تا از آن تارهای سیم برداشتم و به [دو طرف] کمانه غربال وصل کردم. هر کاری می کردم، از دو تا صدای خوبی در نمی آمد. یکی را که سفت می کردم، [دیگری] شل می شد. بعد با عقل چهارسالگی آمدم بصورت بعلاوه از این [طرف] به آن [طرف] سیمها را به این غربال وصل کردم و دو تا چوب هم برداشتم به این زدم تا یک مقداری صدای آن [بهتر شد]. خوب آن موقع رادیو نبود، اگر هم بود در قصبه سروستان نبود. نه رادیو نه گرام و [این طور نبود] که من یک چیزی شنیده یا دیده [باشم] و بروم آن را

درست کنم که صدایش یک طنینی داشته باشد و طنین آن مرا سر ذوق بیاورد. پدرم گفت: این چیه؟ چکار می کنی؟ همچنین با تعجب و حیرت گاهی نگاه به من کرد و گاهی با مادر صحبت می کرد. یعنی این کارها چیه؟! منظور [این است که] این چاشنی از ابتدا در وجود همه بوده و خداوند عنایت کرده و واقعاً مسائل و اندیشه هایی در ذهن و فکر ما از بدو [کودکی] ناخودآگاه بود. به هر حال پدر فوت کرد و ما کم کم با شفقت و ریاضت و زحمت مادر بزرگ شدیم تا سن هفت سالگی که یادم هست آن موقع کسی بنام کربلایی اسماعیل بود که در ماه محرم و صفر در تعزیه شرکت می کرد و شبیه خوانی حضرت امام حسین را داشت. صدای خوبی داشت و مغازه پارچه فروشی هم داشت. وقتی من به مدرسه رفتم، حالا چه جوری متوجه شده بودند [منی دانم]، ولی [مدیر] به من می گفت که باید سر صف نماز بیائی و اقامه و اذان بگوئی. من هم بلد نبودم و یک چیزی ادا می کردم تا اینکه معلم آن مدرسه مرا به کربلایی اسماعیل معرفی کرد که سروستانی ها به او کل اسمال می گفتند. من چند جلسه در خدمت آن بزرگوار بودم تا اذان را به خوبی به من یاد داد و برای اینکه مرا تشویق بکند و سر ذوق بیاورد، گاهی از پیتهای خرما که کنار پارچه ها داشت، خرما در بشقاب می گذاشت و به من تعارف می کرد و من هم بچه بودم و همه خرماها را می خوردم و بعد هم شروع به تمرین می کردم. کم کم رسیدم به کلاس دوم و سوم و ... دیگر برای قرآن خواندن سر صف هم از من خواسته می شد که ابتدای روز که اول ساعت کلاسها بود، بخوانم.

شماره ردیف مصاحبه: ۱۶۷

مصاحبه کننده: شفیقه نیک نفس